

يعقوب را دوست داشتم

نویسنده: کترین پترسون

مترجم: بیتا ابراهیمی



سرشناسه: پاترسون، کاترین، ۱۹۳۲-م. Paterson, Katherrine
عنوان و نام پدیدآور: یعقوب را دوست داشتم / نویسنده کاترین پترسون؛
مترجم بیتا ابراهیمی.
مشخصات نشر: تهران: پیدایش، ۱۳۹۴.
مشخصات ظاهری: ۲۹۱ ص.
فروست: رمان جوان.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۲۹۶-۳۷۳-۴
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: Jacob have I loved.
موضوع: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۰م.
شناسه افزوده: ابراهیمی، بیتا، ۱۳۵۵-، مترجم
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۴ ۱۴۵۶ الف ۲ / PS ۳۵۵۴
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۵۴
شماره کتابشناسی ملی: ۳۹۹۸۸۱۱



نشر پیدایش

یعقوب را دوست داشتم

زیر نظر شورای فرهنگی هنری
نویسنده: کاترین پترسون
مترجم: بیتا ابراهیمی
طراح جلد: مهرازان زمانی
ویراستار: مژگان کلهر

امور فنی کتاب: مؤسسه‌ی انتشارات پیدایش
چاپ اول: ۱۳۹۵
تعداد: ۱۰۰۰ نسخه
لیتوگرافی: نوین
چاپ: کاج
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۲۹۶-۳۷۳-۴
سایت ناشر: www.peydayesh.com
پیام‌نگار: info@peydayesh.com
خ. انقلاب. خ. فخر رازی، خ. شهدای ژاندارمری غربی، پلاک ۸۶ - تلفن: ۶۶۹۷۰۲۷۰
کلیه‌ی حقوق برای ناشر محفوظ است.
قیمت: ۱۹۰۰۰ تومان

کارولین آرام، مطمئن، روان و مانند طلا درخشان بود. من اما خاکستری و کدر بودم. زشت یا هیولاوار نبودم؛ که شاید اگر بودم بهتر بود. هیولاها همیشه توجه همه را به خود جلب می‌کنند، حتی اگر فقط به خاطر وحشتناک بودنشان باشد. والدینم می‌بایست به فکر فرو می‌رفتند و تلاش می‌کردند اوضاع را برای من بهتر کنند، همان کاری که والدین کودکان معلول یا بسیار زشت می‌کنند. کال هم که بینی‌اش برای چهره‌ی کوچکش خیلی بزرگ بود، زشتی رضایت‌بخشی داشت و مادر و مادر بزرگش چیزی درباره‌ی او داشتند که نگرانش شوند. اما من یک ثانیه هم باعث نگرانی والدینم نشدم. نمی‌دانستند نگرانی‌شان نشان‌دهنده‌ی توجهشان به من است؟ نمی‌فهمیدند به نگرانی‌شان نیاز داشتم تا حس کنم که ارزش این یک چیز را دارم؟

به جین انیارت نامو ویز
و هر کسی

که از مسیر ناهموار زندگی، پلکانی برای صعود ساخت.

با عشق و سپاس

جزیره‌ی رَس

به محض آب شدن برف‌ها، به رَس^۱ می‌روم تا مادرم را با خود بیاورم. در کریسفیلد^۲ سوار قایق می‌شوم و به کابین زیر عرشه، جایگاه زنان مسافر می‌روم، خسته‌کننده است اما بعد از چهل دقیقه نشستن روی نیمکت سفت کابین، می‌ایستم تا از پنجره‌های بلند بیرون را ببینم و تلاش کنم دورنمای جزیره‌ام را ببابم.

قایق زود به مقصد می‌رسد، قبل از اینکه بتوانم درست رس را ببینم که مانند لاک لاک پشتی پایین آب سبزرنگ چسپیک^۳ خوابیده. اما ناگهان، مناره‌ی کلیسای متودیست^۴ از

1. Rass

2. Crisfield

3. Chesapeake

4. Methodist

میان خلیج سر برمی آورد و دسته‌ای از خانه‌هایی با دیوارهای سفید از پشش ظاهر می‌شوند. سپس بلافاصله به بندر می‌رسیم که مهمانخانه‌ی دو طبقه‌ی رنگ‌نشده‌ی کاپیتان بیلی^۱ کنارش است. مهمانخانه‌ای مجاور سرپناه طولانی و کم‌ارتفاع و کهنه‌ای که زمانی برای حمل و نقل کالاهای تجاری استفاده می‌شد. کنار آن، ساختمان محکمی به رنگ سبز تند به چشم می‌خورد که فروشگاه بزرگ کلم^۲ است و پستخانه. پشت آنها، بر کناره‌ای از زمین لغزنده، خانه‌های روستا با پرچین‌های سفید استوارشان دیده می‌شوند و تنها چند درخت دوکی‌شکل و حجم‌عظیمی از بوته‌های پوشیده از برف که تنها سرسبزی حیاط خانه‌ها هستند.

باراندازی که بر آن قدم می‌گذارم، بخشی از مسیر مارپیچ باراندازهاست. نگاهم در مسیر تخته‌پوش هر باراندازی که سفر کند، به کلبه‌ای می‌رسد که ملاحان و صیادان برای انبار کردن کالا یا بسته‌بندی خرچنگ‌ها ساخته‌اند. اگر اواخر بهار می‌رسیدم، کنار هر کلبه پر بود از تخته‌پاره‌های شناوری که سبدهای خرچنگ‌های پوست‌انداخته‌ی خلیج را توی آب نگه می‌داشتند تا زمانی که پوست خرچنگ‌ها جدا شود و

1. Captain Billy

2. Kellam's General

بیفتد. بعد خرچنگ‌های نرم و تازه، میان علف‌های مارماهی بسته‌بندی و برای حمل، به انبار کاپیتال بیلی منتقل می‌شدند. مهم‌تر از کلبه‌ی صیادان خرچنگ‌ها، قایق‌هایی هستند که کنار بارانداز به صف بسته شده‌اند. هر کدام مانند صیادی که صاحبشان است، خاص و قابل تشخیص است و در عین حال به طرز فریبنده‌ای یک‌شکل: کابین کوچکی روی عرشه، عرشه‌ای به پهنایی که مردی بتواند از دماغه به عقب قایق برود و در میان بدنه، جلو و عقب موتور، چند بشکه در انتظار صید روز آینده و یکی دو سبد خرچنگ شبیه جعبه‌هایی از توری سیمی و چند سبد طعمه. کنار چرخ نقاله‌ای که ردیفی از سبدهای سیمی از آن تا کف چسپیک رفته‌اند، وان بزرگی قرار دارد. سبدهای حاوی خرچنگ‌ها در این وان تخلیه می‌شدند و خرچنگ‌های درشت - با پوست‌های سخت، بی‌پوست و نرم - از هم جدا می‌شدند و همین‌طور ستاره‌های دریایی، ماهی‌های بادکنکی، علف‌های دریایی، صدف‌ها و آشغال‌های فراوانی که دریاچه سخاوتمندانه به صیادان هدیه می‌کند. نام هر قایق پشت بدنه‌اش حک شده است؛ تقریباً همه‌شان نام‌های زنان هستند، اغلب نام مادر یا مادر بزرگ صیاد، بسته به مدت زمانی که قایق به مالکیت خانواده در آمده بود.

روستایی که خاندان ما، خاندان بردشاو^۱، بیش از دوپست سال در آن به سر برده بود، تقریباً یک‌سوم طول جزیره را در بر می‌گرفت و باقی جزیره در اختیار باتلاق‌های آب شور بود. بچه که بودم، اولین روزهای بهار را پنهانی برای خودم جشن می‌گرفتم؛ کفش‌هایم را پرت می‌کردم و پاهایم را تا مچ، میان علف‌ها فرو می‌بردم تا لغزیدن ماسه‌ی سرد را لای انگشتانم حس کنم. با دقت محل را انتخاب می‌کردم، علف‌های هرز به اندازه‌ی کافی تیز بودند تا پاهایم را بخراشند و بسیاری اوقات قوطی‌های فلزی، تکه‌های شیشه و سفال و صدف‌های شکسته‌ای که هنوز موج آنها را به دریا نبرده بود، میان علف‌ها پنهان بودند. بوی محو علف با بوی آب شور در مشامم در هم می‌آمیخت و باد بهاری گوش‌هایم را سرد و موی بازوانم را سیخ می‌کرد. دستم را سایبان چشمانم می‌کردم و به دور دست خیره می‌شدم با این امید که قایق پدرم را در مسیر بازگشت به خانه ببینم.

من عاشق جزیره‌ی رَسَم، گرچه بیشتر عمرم نمی‌دانستم که دوستش دارم و مایه‌ی اندوه است که وقتی مادرم از این دنیا برود، دیگر کسی با نام بردشاو در جزیره نمی‌ماند. تنها ما مانده‌ایم، من و خواهرم کارولین^۲ که هیچ کدام نمی‌توانیم در جزیره بمانیم.

1. Bradshaw

2. Caroline

یک

در طول تابستان ۱۹۴۱، هر روز صبح، من و مک کال پرنل^۱ کرجی مرا به آب می‌انداختیم و به صید خرچنگ می‌رفتیم. من و کال صیادان باهوشی بودیم و هر روز با کمی پول و کلی خرچنگ برای شام به خانه برمی‌گشتیم. کال یک سال از من بزرگ‌تر بود. اگر پدرش نمی‌مرد، امکان نداشت با دختری به صید خرچنگ برود؛ بعد از مرگ پدرش دیگر مردی نبود او را با خود به عرشه‌ی یک قایق صید خرچنگ ببرد. علاوه بر این کال پسری بود که آرام به بلوغ می‌رسید و چاق و نزدیک‌بین بود و پسران جزیره اغلب از او دوری می‌کردند. من و کال زوج عجیبی بودیم. من سیزده ساله بودم و بلند

1. McCall Purnell

و درشت‌هیکل و توهمی از زیبایی و عشق در سر داشتیم. او چهارده سال داشت و خپل، عینکی و کلاً بی‌احساس بود. غروب سرخ‌فام را بر فراز خلیج چسپیک می‌دیدم و می‌گفتم: «کال، دوست دارم روز عروسیم آسمون این رنگی باشه.» کال، نه از سر بدجنسی، فقط با واقع‌بینی می‌پرسید: «کی با تو عروسی می‌کنه؟»

روزی جواب دادم: «اوه! هنوز ندیدیمش.»

- پس احتمالاً عروسی نمی‌کنی! اینجا یه جزیره‌ی کوچیکه!

- آقای رایس^۱ تو بالتیمور^۲ یک دوست‌دختر داره.

آهی کشیدم. نیمی از دختران جزیره‌ی رَس عاشق آقای رایس، یکی از دو معلم دبیرستانمان بودند. برای بسیاری از ما، او تنها مردی بود که نسبت فامیلی نداشت و ما می‌شناختیمش. اما رایس این شایعه را پخش کرده بود که قلبش در گرو زنی از اهالی بالتیمور است.

«فکر می‌کنی...» همان‌طور که پارو می‌زدیم، حواسم از رویاهای عاشقانه‌ی خودم و روز عروسی‌ام پی‌آقای رایس رفته بود: «فکر می‌کنی پدر و مادر دختره با ازدواج مخالفن؟» کال که جلو قایق ایستاده بود، گفت: «چرا باید مخالف

1. Rice

2. Baltimore